

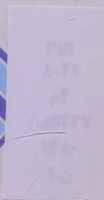


از مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی

عنوان
نمایشنامه :

مرد خدا

کیانادارابی



ویژده مقطع راهنمایی

بسم الله الرحمن الرحيم



نمایشنامه مرد خدا

نویسنده: کیانا دارابی

بازی‌ها:

حاج مرشد

دکتر

پسر بچه

مرد روستایی

ویژه مقطع راهنمایی پسران

«براساس نامه چهل و پنجم حضرت علی (ع)»

در نهج البلاغه»

(نمایشنامه در یک پرده)

دارابی، کیانا

نمایشنامه مرد خدا ویژه مقطع راهنمایی پسران / نویسنده کیانا دارابی؛ باز نویسی و ویراستاری مژگان بنی هاشمی؛ تهیه و تنظیم اداره کل امور فرهنگی و هنری معاونت پرورشی آموزش و پرورش - تهران؛ فاخر، ۱۳۸۰.
۲۰ ص. ۱۹/۵ × ۱۹ س.م.

ISBN 964-90332-2-X

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴. الف. بنی هاشمی، مژگان، ویراستار. ب. ایران. وزارت آموزش و پرورش. اداره کل امور فرهنگی و هنری. ب. عنوان.

۸۴۲/۶۲

PIR۸۰۴۱/الف۱۴۳۷م

م۱۶۸ک

۱۳۸۰

۱۳۸۰

م۸۰-۲۰۰۰۹

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری



عنوان: نمایشنامه مرد خدا

تهیه و تنظیم: اداره کل امور فرهنگی و هنری معاونت پرورشی وزارت آموزش و

پرورش

نویسنده: کیانا دارابی

ویراستار: مژگان بنی هاشمی

ناشر: فاخر ۹۱۱۲۴۸۳۹۴۲

لیتوگرافی: مهران نگار ۶۴۹۹۳۵۹

چاپ و صحافی: کامران

قیمت: ۷۰۰ ریال

نوبت چاپ: ۱۳۸۰

تیراژ: ۱۵۰۰۰

ISBN: 964 - 90332 - 2 - X

شابک: X - ۲ - ۹۰۳۳۲ - ۹۶۴

کلیه حقوق این اثر در انحصار اداره کل فرهنگی هنری می باشد.

(اطاقی است در یک کلبه کوچک با وسایلی در نهایت سادگی، یک بخاری آهنی در گوشه‌ای قرار دارد. یک کتری روی بخاری است. عکس زیبایی از مولای متقیان، حضرت علی علیه السلام بر دیوار روبرو به چشم می‌خورد. حاج مرشد، پیرمرد سپید مو، در بستر بیماری است. مرتب سرفه می‌کند و نفسش گرفته است. دکتر جوانی که لباسی منظم و شیک بر تن دارد، با دقت و وسواس زیاد، مشغول معاینه اوست. باگوشی طبی به ضربان قلبش گوش می‌دهد و فشار خون او را می‌گیرد. قیافه‌اش ناراضی است.)

دکتر: خیلی ضعیف شدی پدر جان... احتیاج به استراحت و تقویت داری. نمی‌دونم چطور این زندگی رو تحمل کردی. خیلی به خودت سخت گرفتی که به این روز افتادی. حاج مرشد: نه پسر جون... تموم این حرفا مال پیریه... پیریه و هزار و یک درد!

دکتر: باید به استراحت حسابی ای بکنی. مدتی طول می‌کشد تا حالت سر جا بیاد. بیشتر به مرض آنفلانزا شباهت داره تا به همین پیری ای که می‌گی... بعد از این باید خیلی حواست جمع باشه...

حاج مرشد: وقتی به سن من رسیدی، می‌فهمی پیری چیه و آنفلانزا کدومه بابا جان.

دکتر: این چه حرفیه که می زنی پدر؟... اینا از زندگی بدون هیچ امکانات رفاهی... بیا ببین مردم تو دنیا چطور زندگی می کنن، اگه بدونی تو دنیا چه خبره، مات و مبهوت می مونی...

حاج مرشد (با خنده): به مردم دنیا چیکار دارم بابا؟... اونا هر جور دلشون می خواد زندگی بکنن... زندگی واقعی یعنی اینکه آدم دستشو بزاره رو زانوش و بگه یا مولا علی. اینه که آدم کار کنه، زحمت بکشه، عرقش دربیاد و از دسترنج خودش لذت ببره... زندگی اینه که آدم هر وقت سر شو رو سجاده نمازش گذاشت، دلش مثل آب چشمه، صاف و بی غل و غش باشه... علی علیه السلام، حیدر کزار می گه: "اون طور زندگی کن که انگار تا ابد زنده ای، و اون طور به آخرت پرداز که انگار چیزی از عمرت به دنیا باقی نمونده..."

دکتر: جمله قشنگیه، اما یه نگاه به دور و برت بنداز پدر جان... نه آب درست و حسابی، نه برق... نه امکانات رفاهی... آخه اینجام جاست که موندی و زندگی می کنی؟ چرا اون موقع که جوون تر بودی و جوشو داشتی، کوچ نکردی بری یه جایی بمونی که زندگی راحت تر باشه؟... من واقعا از نسل بشر تعجب می کنم. اگه اینجا یه اتفاقی براتون بیفته، همین حالا که برف و بوران جاده ها رو بسته می گم، تا راه ها باز نشه دستتون به دوا و دکتر نمی رسه... اگه بمیرین هم نه کسی خبردار می شه، نه کسی به دادتون می رسه... گوش کن اون بیرون برف و باد چه کولاکی به راه انداخته؟

حاج مرشد: اینجا که این همه بدشو می گید و مذمتش

می‌کنید، اونقدرهام بد نیستش پدر جان... به نظر شما این طوره. اما به نظر من اینجا بهشت روی زمینه... اینجا طبیعت هست، جنگل هست، رودخونه هست... مردم با صفا و یک‌دل و یک‌رنگی داره. دل آدم اینجا صاف می‌شه و صیقل پیدا می‌کنه. خود شما برای چی اومدی این طرف‌ها بابا جان؟ دکتر: مجبور شدم پیام... برای گذروندن ترم، احتیاج به تحقیق بر روی یک نوع انگل داشتم که فقط تو این مناطق پیدا می‌شه... البته اونم دیگه داره از بین می‌ره. ولی اگه بتونم کارم رو انجام بدم و نمونه‌هامو حفظ کنم، خیلی خوب می‌شه...

حاج مرشد: از کدوم دانشگاه می‌آی بابا؟

دکتر: از اروپا اومدم... بعدش هم برمی‌گردم. اینجا که جای موندن نیست... این همه جون کندم و درس خوندم که بتونم شغل راحت و آبرومندی داشته باشم... می‌خوام عمرم رو در راحتی و آسایش بگذرونم. این حق منه.

حاج مرشد: پس تحقیقات رو اینجا می‌کنی و برای اروپائی‌ها می‌بری... حتما قبولش می‌کنن.

دکتر: معلومه که قبول می‌کنن پدر جان... من از بهترین دانشجوهاشون هستم... همیشه از بهترین‌ها بودم.

حاج مرشد: حیف از این همه هوش و استعداد نیست؟!

دکتر: چیه؟!... نکنه می‌خوای از اون شعارها بدی که چرا باید رفت و توی خارج درس خوند؟!... این روزا دیگه علم، شرقی و غربی نداره که...

حاج مرشد: نه پدر... من هیچ‌وقت کسی رو بابت اینکه چرا علم

و دانش یاد می‌گیره، سرزنش نکردم و نمی‌کنم... منظورم چیز دیگه‌ای بود... (آهسته با خودش نجوا می‌کند) آقا علی علیه السلام می‌گه: "جوون مثل یک کشتزاری می‌مونه که منتظر بذره، همون ثمره‌ای رو می‌ده که دیگرون توش می‌کارند." دکتر (در حالی که نسخه‌ای را می‌نویسد): حالا اگر من این نسخه رو برات بنویسم یا ننویسم، هیچ فرقی نمی‌کنه... این اطراف دارو خونه کجا بود که بتونی نسخه رو بپیچی؟... تو این برف و کولاک، با این جاده‌های بسته، کی می‌تونه این نسخه رو به دواخونه برسونه؟

حاج مرشد: دوا واسه چی می‌نویسی بابا؟

دکتر: باید معالجه بشی یا نه؟

حاج مرشد: پیری علاج نداره بابا جان. با همون گیاه‌های طبی که سال‌ها درمونم کرده، می‌سازم... قدرت خدا دوا می‌تموم دردها توی همین طبیعت و حشی‌ایه که این همه ملامتش می‌کنی... به هر حال دستت درد نکنه پسر جان که منو معاینه کردی. خیلی ازت ممنونم که تو این هوا، تا فرستادم دنبالت بلند شدی و اومدی اینجا... یه چای برای خودت بریز بابا... تازه دم کردم... استکان تمیز هم هست، خودت وردار...

دکتر: نه خیلی ممنون... یه کم آب جوشیده می‌خورم. اگه ناراحت نمی‌شی این استکان رو هم با آب جوش می‌شورم... البته خیلی می‌بخشی پدر جان.

حاج مرشد: راحت باش پسر... اما حتماً یه چیز گرم بخور. تو این هوا واقعا می‌چسبه.

دکتر: یه ساعته که یه سؤال دارم پدرجان... البته امیدوارم ناراحت نکنه اما... من هزار تا کار دارم. یه عالمه باید مطالعه کنم، باید روی نمونه‌هایی که با هزار زحمت جمع کردم آزمایشاتی انجام بدم... هر دقیقه‌ای که می‌گذره برای من حکم طلا رو داره... تو که نه می‌تونی این نسخه رو بپیچی، نه چندون هم ظاهرا اهمیتی به این قضیه می‌دی، آخه پس واسه چی فرستادی دنبال من؟... ببینم، نکنه کارت جایی گیر کرده و پولی، چیزی لازم داری؟ هان؟... شنیده بودم که بعضی از اهالی دهات از این کارها می‌کنن. اما اگه این طوره، متأسفم که بهت بگم من همراه خودم فقط برای رفع احتیاجات شخصی‌ام پول آوردم... خیلی شرمنده هستم که نمی‌تونم کمکی بهت بکنم... می‌بخشی.

حاج مرشد: کی از تو پول خواست، پسر جون؟

دکتر: پس برای چی فرستادی دنبال من؟ می‌دونی از اون ده به این ده چقدر راهه؟... دو ساعت تموم زیر این برف لعنتی اسب سواری کردم تا رسیدم به اینجا... اون وقت انگار نه انگار که جنابعالی به وجود من احتیاجی داری...

حاج مرشد: ناراحت نشو جوون... می‌خواستم زودتر از این بگم، اما تو اینقدر سریع مشغول کارت شدی که... امیدوارم منو ببخشی اما... (در این دم در می‌زنند)... حتما رجبه... رجب؟ بیا تو... در بازه...

(پسر بچه‌ای در حالی که خودش را در نمد پیچیده است، وارد می‌شود)

پسر بچه: سلام حاج مرشد... حالت چطوره؟ مادرم منو
فرستاد احوالتونو پیرسم...

حاج مرشد: قربون تو پسر خوب برم... خوبم بابا... به مادر و
پدر بزرگت خیلی سلام منو برسون... حال پدر بزرگت بهتر شده
یا نه؟

پسر بچه: بله، خیلی بهتره... مادرم یه کم پنیر و نون براتون
داد، گذاشتم اون پشت...

حاج مرشد: دستت درد نکنه... خیر ببینی پسر... داری می‌ری
اون پماد رو از رو طاقچه بردار، برای درد پای پدر بزرگت
درست کردم... خیلی حالشو بهتر می‌کنه. سلام منو برسون،
بهش بگو حاج مرشد گفت اول پاتو با آب گرم می‌شوری، بعد از
این پماد می‌مالی روش...

پسر بچه: دستت درد نکنه حاج آقا... دیگه کاری نداری؟
حاج مرشد: نه باباجون... دیگه برو تا تاریک نشده...
پسر بچه: خدا حافظ...

(پسر بچه پماد را از روی طاقچه برمی‌دارد و در حالی که خود
را سفت و سخت در نمد پیچیده است، بیرون می‌رود. دکتر
عصبانی و مبهوت به نظر می‌رسد)

دکتر: پس شما اینجا طبابت هم می‌کنین؟... خیلی خوبه...
آخه نمی‌دونی ممکنه حال یه نفر مریض رو با این دوا
درمون‌ها بدتر کنی؟... این کارها، کار آدم‌های تحصیل کرده و با
تجربه است، هر کس که چهار تا گیاه رو شناخت که بهش دکتر
نمی‌گن.

حاج مرشد: بله، درست می‌گی... اگه گرسنه هستی نون و پنیر تازه هست...

دکتر: نخیر گرسنه‌ام نیست... اصلاً نمی‌دونم واسه چی اینجا هستم. شما که واسه خودت یه پا دکتری، دیگه منو واسه چی خواستی که پیام؟... نکنه به دستیار احتیاج داشتی؟ بله؟... حاج مرشد: اتفاقاً همین‌طور هم هست!... واقعاً به یه دستیار احتیاج داشتم، که خدا اونم برام رسوند!... حالا اگه دستیار من می‌شی، یا علی!

دکتر: منو مسخره می‌کنی؟... من؟... پیام دستیار تو بشم؟... هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ نکنه تب داری و درجه تب هم بالاست؟...

حاج مرشد: نه پسر جان، این همه حرص و جوش خوردن برات اصلاً خوب نیست، یه دکتر خوب، باید خونسرد و آروم باشه... دکتر: وای خدای من... اصلاً چنین چیزی باورم نمی‌شه... آقای عزیز، من باید همین الان برگردم به اقامتگاهم... دفعه بعد هم، تا احتیاج جدی‌ای نداشتید، مزاحم یک دکتر نشید... تو همین موقع ممکنه یه نفر مریض، واقعاً به من احتیاج داشته باشه.

(دکتر از جا بلند شده، می‌خواهد برود)

حاج مرشد: صبر کنید، خواهش می‌کنم... صبر کنید...

دکتر: آقا، من وقت ندارم که تلف کنم... دیگه کافیه...

(قبل از اینکه دکتر خارج بشود، ناگهان در باز شده و مرد لاغر

اندامی که خود را در پتویی پیچیده است، وارد می‌شود.)

مرد: سلام... سلام عرض کردم آقا.
حاج مرشد: سلام رجب آقا... حالت چطوره بابا؟... اهل خونه
چطورن؟... بچه حالش چطوره؟...

مرد: من که خوبم... اما از بچه چی بگم حاج مرشد... همین طور
از درد به خودش می پیچه... من و مادر بچه ها تا صبح بالای
سرش بودیم...

حاج مرشد: گفتم آب جوش حاضر کنید، کردید؟

مرد: بله حاج مرشد... عیال آب جوش آورده... همه چیز رو
حاضر کرده... آقا چشم امید ما اول به خدا، بعد به شماست...
حاج مرشد: انگار خودتم مریضی... انگار تب داری و تو این
مدت خیلی بهتون سخت گذشته، آره؟

مرد: نه من خوبم حاج آقا... من چیزیم نمی شه... اما واسه بچه
دلم خونه... ای کاش من می مردم ولی اون حالش خوب
می شد.

حاج مرشد: بگیر بشین، الان می افتی بابا... بشین اینجا
ببینم...

مرد: خدا خیرت بده حاج آقا...

حاج مرشد: رجب، شانس آوردی بابا. این آقای که می بینی
دکتره... از شهر اومده... از اروپا اومده. خبر شدم توده بالا اطلاق
گرفته... فرستادم دنبالش زحمت کشید و آمد... وجودش
غنیمته... خدا اونو فرستاده.

مرد: خدا خیرتون بده... خدا از بزرگی کمتون نکنه... اگه ما شما
رو نداشتیم چکار می کردیم... خدا شما رو واسه ما فرستاده

حاج آقا...

حاج مرشد: نه باباجان، این طورم که شما می گوی نیست... منم
یه بنده خدا مثل تو هستم... دکتر جان، می بینی چقدر به
موقع رسیدی اینجا؟

دکتر: منظور شما رو درست نفهمیدم... اگه حال اون بچه انقدر
بده، چرا زودتر نرسوندینش به بیمارستان؟

حاج مرشد: جاده ها بسته ست... یخ بندون غوغا می کنه...
مرد: گرگ ها تا نزدیک ده آمدن... اصلا نمی شه از ده بیرون
رفت...

حاج مرشد: واسه همین می گم که شما رو خدا برای ما
فرستاده آقای دکتر...

دکتر (غرغرکنان با خودش): لابد حالا باید تمام اهل ده رو هم
معاینه کنم. از اول باید فکر اینجام می کردم...

حاج مرشد (در حالی که از جایش به زحمت بلند می شود):
راستی رجب، آقای دکتر تازه از راه رسیده، خسته اس بنده
خدا... ترتیبی بده که تا راه ها و می شه، اون استراحت کنه و
راحت باشه... بنده خدا توی ده بالا کار داره و نگران کارشه...
مرد: روی چشمم... اصلا اگه شده خودم پارو به دست می گیرم
و جاده رو وا کنم.

حاج مرشد: خدا خیرت بده...

مرد: اما شما داری کجا می آیی حاج آقا؟... شما که حالت خوب
نیست... می آیی بیرون باد می خوری بدتر می شی.

حاج مرشد: نه... من خیلی حالم بهتره... دیگه جای نگرانی

نیست... می‌رم بالا پوشم رو بردارم. آقای دکتر، من خیلی معذرت می‌خوام که مزاحم شما شدم... به محض اینکه راه‌ها باز شد، خودم شما رو می‌رسونم... حالا بهتره راه بیفتیم بریم سراغ این بچه طفل معصوم... یا مولا علی.
(حاج مرشد از اطاق بیرون می‌رود. صدای باد و بوران به گوش می‌رسد.)

مرد: آقای دکتر گفتم هیزم بیارن که بخاری بی‌هیزم نمونه... ببخشید مزاحم شما شدیم. اما چاره نداشتیم... بچه حالش خیلی بد بود...

دکتر: چی؟ یعنی... مگه این آقا منو واسه مریضی خودش خبر نکرده بود؟

مرد: حاج مرشد؟ نه آقا... دیشب وقتی بچه رو دید، گفت که دست تنها از پسش برنمی‌آد... گفت که بچه آپاندیس داره و باید عمل بشه... این بود که فرستاد دنبال شما...

دکتر (گیج): یعنی چی؟... منظورت چیه؟ اون از کجا فهمید که بچه آپاندیس داره؟... مگه حاج مرشد شما دکتره؟
مرد: بعله که دکتر، شما خبر نداشتی؟! سال‌ها تو خارج بوده و درس می‌خونده...

دکتر: چی؟... چی می‌گی؟ آخه چطوری ممکنه؟
مرد: نمی‌دونستی آقا؟... خدا حاج مرشد رو از بزرگی کمش نکنه... حالا مدت‌هاست که تو مناطق محروم زندگی می‌کنه، به پیر و جوون می‌رسه... به راه‌اندازی مراکز بهداشت کمک می‌کنه و بعدش می‌ره یه جای دیگه...

دکتر: صبر کن، صبر کن ببینم... این حاج مرشد، همون دکتر
علی هدایت نیست؟
مرد: بله دیگه آقا...

دکتر (گیج و دستپاچه): وای خدایا... چی می‌شنوم؟... یک
همچنین دکتر با استعداد و معروفی، که علم و دانشش همه جا
پیچیده، اینجا چکار می‌کنه... منو بگو، چه رفتار زشتی
داشتم...

مرد: آقا من برم. جلو جلو می‌رم، یه کم راهو باز کنم. تا شما با
حاج مرشد تشریف بیارین، چند نفر رو هم می‌فرستم که جاده
رو تمیز کنن... با اجازه آقا...

(مرد خارج می‌شود. دکتر سرش را در دست گرفته و روی
صندلی می‌نشیند. حاج مرشد وارد می‌شود.)

حاج مرشد: چی شده جوون؟... کسالتی که نداری؟
دکتر: دکتر... دکتر هدایت... دکتر مرشد... آخه چرا زودتر
خودتونو به من معرفی نکردین؟

حاج مرشد: مگه چی شده حالا؟... چه اتفاقی افتاده
باباجان؟... حالا دکتر یا غیر دکتر، مگه فرقی می‌کنه؟...

دکتر: آخه... آخه... آقای دکتر مرشد. من... من خیلی شرمنده
شدم... نباید اون طوری حرف می‌زدم... راستش... خواهش
می‌کنم که منو ببخشید... من واقعا...

حاج مرشد: فراموش کن پسر جون... حالا وقت این حرفا
نیست. اونجا، اون بیرون یه بچه به کمک ما احتیاج داره...
منتظر حق عمل و دستمزد نباش... می‌آی یا نه؟

دکتر: البته که می‌آم دکتر... باعث افتخار منه...

حاج مرشد: پس راه بیفت بریم باباجون... یا علی.

دکتر: اما شما حالتون خوب نیست...

حاج مرشد: خوب می‌شم... عیب نداره... مهم اینه که جون اون بچه رو نجات بدیم.

دکتر: صبر کنین... قبل از اینکه بریم، باید یه سؤال از شما بکنم... شما... شما واسه چی اومدین اینجا؟... شما می‌تونستین بهترین زندگی‌ها رو در بهترین نقاط دنیا داشته باشین... شما می‌تونین... می‌تونین بهترین امکانات، بهترین چیزها رو داشته باشین...

(حاج مرشد عکس حضرت علی علیه السلام را، به دکتر نشان می‌دهد)

حاج مرشد: این عکس رو می‌بینی؟ می‌شناسیش؟

دکتر: حضرت علیه... حیدر کرار... امام اول... رهبر مسلمین.

حاج مرشد: یک جمله این مرد، زندگی منو زیر و رو کرد... تا اون موقع فکر می‌کردم که خوشبخت‌ترین و خوش اقبال‌ترین آدم روی کره زمینم... فکر می‌کردم تو آسمونا زندگی می‌کنم... همه چیز دارم، همه چیز رو می‌دونم... فکر می‌کردم به هرچی که دلم خواسته رسیدم... تا این که یک روز، نهج البلاغه رو باز کردم... یک جمله به چشمم افتاد، که یکدفعه مثل صاعقه به جونم افتاد و منو زیر و رو کرد. زندگی منو زیر و رو کرد... تازه فهمیدم که چقدر از غافله عقب بودم و خودم نمی‌دونستم... فهمیدم که تموم مدت خواب بودم و خبر نداشتم... تازه فهمیدم معنی زندگی چیه... انسانیت کدومه... فهمیدم که

بهشت اینجاست، توی قلب من و توئه، به شرطی که مردم رو بهش راه بدیم... انسانیت رو قبول داشته باشیم... بعد از اون روز، من توی دروازه‌های بهشت دارم زندگی می‌کنم... و دیگه از خدا هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌خوام پسر...

(حاج مرشد به طرف در می‌رود، می‌خواهد از در خارج شود که دکتر جوان بازوی او را می‌گیرد.)

دکتر: خواهش می‌کنم آقای دکتر، به من بگید اون جمله چی بود... اون جمله‌ای که زندگی تون رو زیر و رو کرد، چی بود دکتر مرشد؟... خواهش می‌کنم...

حاج مرشد: "چگونه ممکن است هوای نفس بر من غلبه کند و مرا به سوی انتخاب بهترین خوراک‌ها بکشاند، در صورتی که افرادی هستند که امید همین یک قرص نان را هم ندارند و مدت‌هاست که سیر از غذا نشده‌اند؟ چطور ممکن است شب را با سیری و راحتی به صبح برسانم، در صورتی که در اطراف من شکم‌های گرسنه و لب‌های تشنه‌ای هستند؟ چطور ممکن است؟"

(حاج مرشد، در حالی که بغض گلویش را گرفته است، بازوی دکتر را می‌فشارد و بیرون می‌رود. دکتر که نفسش از شدت ناراحتی و پشیمانی بند آمده است، با گلوی فشرده برمی‌گردد و نگاهی سرشار از ایمان و عشق به تصویر حضرت علی علیه السلام، می‌اندازد.)

دکتر: شیر دل... ای مرد خدا...

(دکتر شتابان از پی حاج مرشد بیرون می‌رود.)

پایان



امشارات فاخر

شابک: X-۲-۹۵۳۳۲-۹۶۴

ISBN: 964-90332-2-X

کتابخانه کودکان

۴۵۸
۹۸

وزیر کتب
و تعلیم
الکتاب
والحکمه
معاونت
پرورش



وزارت آموزش و پرورش
اداره کل امور فرهنگی و هنری